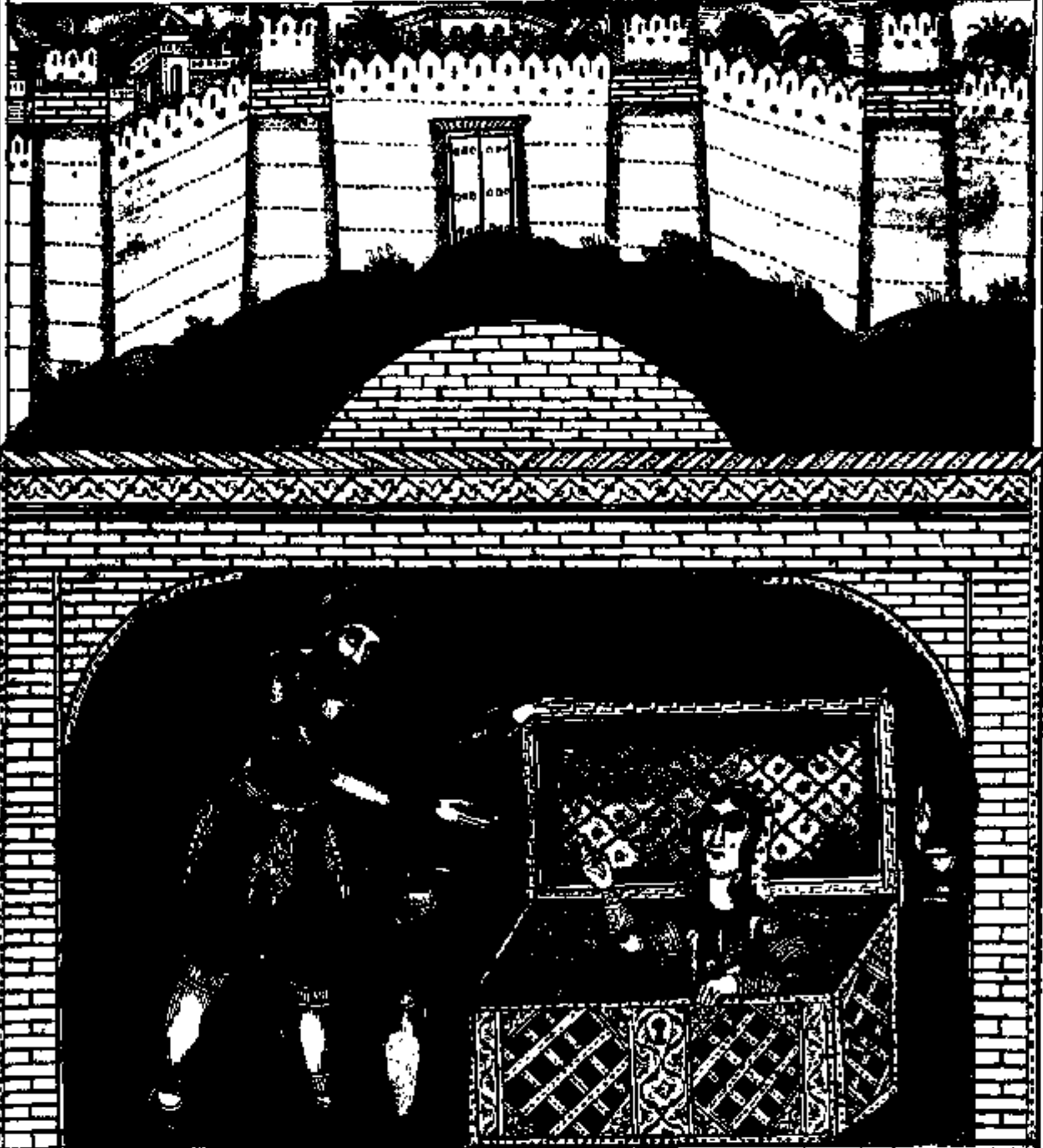


صندوق بطول و عرض فراگرفته بود جانی از بر حسن نیایش بفرار صندوق رفته بگشت و ساعتی زنده بود که خبری که خبری در صندوق نجیبش آید غلبه نمیداد که  
 کرده خویش از سر برون رفت و غفلت بر او چون قصد بچار رسید با او شد و شهر زاد بس از دستان فرو بست  
 گشت ایکن جو بخت صیبا و ساعتی بر صندوق بگشت چیزی را دید که بر صندوق بنی جنبید از او بر بس کرده بود  
 ز رفت و غفلت بر دید پایی خوشه گشت کویا بختی درین صندوق با شد خوب شد که او را کشودن توانستم که اگر دور ایکنش دم چنان مر امارتی هلاکت  
 میگردید پس ساعتی حیران بایستاد پس از آن بفرار صندوق رفته بگشت صندوق دوباره بگنیش در آمد صیبا و تجوی مرغی کرده جو مرغ نیایش در حال  
 از خانه بیرون آمد و بانگ بر مردمان قلعه زد مردمان از او آواز پدیدار شدند و گشتند ایکنش تو را چه روی داد و او غلبه گشت مر با چهرانی دور ایکنش  
 که چنان بجان من آمده اند مردمان بروی بگشتند و چهرانی روشن کرده بود و در در غلبه با مرغ بجان دور آمد و غش را با بسکی بگشت بصدوق اندر گشت  
 و در مانند جور که نکت خورد و در از قفس نکت راتی کرده و بگردد آه و پس در حرکت چنان خود گشوده گشتای با من در ای موس نزد من آید صیبا  
 گشت ازین بر سنس نگاه و حرکت غلبه را دید گشت و گیتی من در کجا غلبه گشت تو در خانه منی قوه اهل لب گشت من در حیران از شنیدیم گشتای دیوانه رسید گشت



تصویر اول  
 در غلبه

از کینک منی و او را دور بکشد دنیا گرفته ام چون کینک نخاس و شنید از نام او باز رسید گشت مر نام غلبه است ولی بگشت شده او در بخت خویش بن مکان  
 بود در حرکت بگشتید بگنید گشت اگر از خوردی چیزی است با او غلبه گشت بگشت که گوید هر آئی نام من خود نیز در دست خبری گوید و در بخت خویش بن مکان  
 بودی بگشتید و گشت ریز خبری از همسایگان بخورده که از گرسنگی هلاکت اندر دستند و خواسته از خانه بدر شد و بانگ بر همسایگان زد ایشان از خواب  
 بیدار شدند و گشتند ایکنش تو را چه روی داد و گشتای همسایگان که شنیدند او را از گرسنگی خواب بیدار گشتند و فرستادند وی را و دیگری خیار می بود  
 غلبه انهار را در این کرده بجا نماند گشت و همه را در بر او در حرکت بگشتند و با گشت فدای تو شوم بخور که بر کمان بسته چنین غنچه خورد و در حرکت  
 گشت بی کوزه بگنید خبر تو ان خورد که بر رسم کلور شوم غلبه کوزه شکسته معانی که داشت برده اشته بیرون آمد و بانگ بر همسایگان زد گشتند غلبه  
 تو را شب بخت روی داده غلبه گشت نان که او را بخورد و اکنون نشنیدم احسان بر من تا گشتید و مرا جود آئی و بیداری از همسایگان

کوزه و دیگری برقی بر آب چاورد و غلیظ کوزه خود را از آب پر کرده بجا نماند بگشت و با دگر حرکت کشت تور را و دیگر جاتی نماید اکنون همیشه خود باز که دگر حرکت کشت اگر تو مرا پیشناسی من خود را بتو بشناسم من قوه القلوب کثیر برون الرشیدم که سینه زنده برین رشک برده بگفت خور آنده و خودم کرده در این صندوق نهادم هست پس از آن قوه القلوب کشت منت خدایم که این کار باستانی گذشت و لکن آنچه روی نداد که از غلیظی تو از آنکه غلیظ تور چسبند ان مال و هر که بی نیاز شوی غلیظ صیبا و کشت برون الرشید نه است که من با مرد و دگر آنچه بودم قوه القلوب کشت اوی صیبا و کشت بجز اسوگند من از آن نای زن نخیل تر و بی خیر تر و کم خرد تر کسی ندیده ام که او امروز مرا صد خوب ندید که نیارم بداد با اینکه من با او صیباوی آموختم و شریک خود کردانیدم قوه القلوب کشت این سخن زشت بگذرد چشم باز کن و اگر پس از این اورا بدینی بشود ادب از دست من که او تو را بمقتود خواهد رسد صیبا و چون سخن اورا بشنید کوی غلیظ بودید ار شد پس از آن با قوه القلوب کشت بسم الله بحسب قوه القلوب کشت و غلیظ دور تر از روی تا با ما در کشت چون با ما در شد قوه القلوب دوات و قلم و قرع کس بخت در حال صیبا و اندام را می خور و در قوه القلوب که ندیم غلیظ بود کتبی نوشت و او را از حالت خویشین آگاه کرد و بودن خود را در صیبا نمود پس از آن در قوه بصیبا داده با و کشت این در قوه بسوق کوبریان برده از دکان ابن قرناص کوبه فروکش جو یا شو چون تور را بر او ولایت کنند و در قوه ما و به وسیع کوی صیبا دور تر که فرجه باز کرد بریان شده و از دکان ابن قرناص جو یا شد صیبا در دکان اورا نمودند غلیظ مکان آمده ابن قرناص را سلام داد و او را سلام کرد و او را حیرت شد با و کشت به حاجت داری در حال و در قوه با و دکان ابن قرناص در قوه که فرجه بخواند و چنان است که هر چه است از چیز میخواهد یکی از خادمان کشت اورا نیم درم بد صیبا و کشت به حاجت بصدقه نیست و در قوه بخوان ابن قرناص و در قوه بخواند و مصنون به است آنگاه در قوه را بوسید به چشم نهاد چون قصه بدینجا رسید با ما در شد و شهر زد لب از کشت

**مشک صید و عمل چشم از آمدن**  
**چشم کشت و عمل چشم از آمدن**

و در استان فرو بست بد است در قوه بوسید صیبا و کشت به کار است که میخواهی بجا نماند کثیر برون رشیدم که سینه زنده برین رشک برده از تو و او شهری کیم غلیظ کشت خانه من در غلان کشته است ابن قرناص کشت است خدای تعالی تو را عافیت بد پس ابن قرناص دوتن از خادمان بخواند و ایشان کشت این مرد را بدکان حسن صیرفی برده هزار دینار زد از او که شش این مرد به سید و بر عت بسوی منش باز آورید خادمان غلیظ را بسوی دکان حسن صیرفی بردند و هزار در مسج از او که فرجه بصیبا و دادند و او را بدکان ابن قرناص باز آوردند و بد که ابن قرناص را ستر سوار است که هزار دینار از او شش دارد و خادمان در حب و راست او ایستاده اند و در پهلوی استرا و استری دیگر با زین و کلام است که با او بیماند ابن قرناص با غلیظ کشت بر این ستر بود و غلیظ کشت بجز اسوگند من تو ام بر این فرسوار شد که او مرا می اندازد ابن قرناص کشت ناچار باید سوار شوی آنگاه غلیظ پیش رفت و از کوزه سوار شد و دم او را در دست گرفت با کت بروی زد و در حال ستر بر مید و او را بوزن انداخت حاضران بر او بکنند به غلیظ و خواسته کشت من باشا حکم که من خزرگ شوام شد پس ابن قرناص کشت غلیظ را در بازار گذر گشته خود نیز برون الرشید شده و او را از کار کثیر آگاه کرد پس از آن باز کشته قوه القلوب را بجا نماند خویش بر چون غلیظ بجا نماند خود باز آمد مردمان کوی را دید که در سر حرکت صحیح آمده اند و با یکدیگر میگویند که غلیظ صیبا و او مرد که کشته است آیا این کثیر از کجا آورده بودی از ایشان کشته این دیوانه کثیر را در میان راه است یا فرود آورده در کشته بجا نماند خویش آورده است و از اینگونه خود مید است ایشان در کشت بودند که صیبا دور رسید مردمان با و کشته است مسکین حالت تو چون است کرمیدانی که بر تو چه گذشت غلیظ کشت رو اقد می اندام ایشان کشته است من ساعت ملک کان دغا مان آمده کثیر کت تور را کفشد و تور را بست که در قوه غلیظ بسوی ایشان نگاه کرده در حال ز کشت و بسوی دکان ابن قرناص بشتا هت ابن قرناص را دید که سواره بهیرو با و کشت بجز اسوگند از تو پسند و نبود که مرا استول داشته ملک کان خود را با درون کثیر بشت کتی ابن قرناص کشت همچون پاد و بیسج کوس ابن قرناص اورا گرفته بجا نماند کویانی برده صیبا دور در آنگاه نظر کثیر کت اما و کثیر کت زین نشسته بود و دوتن کثیر کان ما بروی در کرد و استند چون ابن قرناص قوه القلوب برید در پیش بلوزین بر رسید قوه القلوب با و کشت با خود در تازه که مرا فرید چه کرده ابن قرناص کشت ای تون اورا هزار دینار زد و او را آنگاه حکایت غلیظ را از آفات انجام با قوه القلوب باز کشت قوه القلوب بجز خود هزار دینار بگلیظ داده با و کشت این زما از من بهر است و کشت غلیظ خود چند ان چهره که بی نیاز شوی و ایشان در حدیث بودند که فادمی از نزد غلیظ در رسید و کشت غلیظ چون دهنست که قوه القلوب در خانه ابن قرناص از روی مسر کردن نوشت به بر طلب او بفرستاد قوه القلوب غلیظ صیبا در بر داشته بسوی دار کلا در وان شد چون نزد برون الرشید رسید زین بوسید برون الرشید بر پای خوست و او را بنو حش و حال او باز پرسید از کسی که او را خریده بود جو یا شد کشت مرد است غلیظ صیبا نام دارد و اینک در در استاده کویا از بر شریکی که میان او و غلیظ بوده است با غلیظ حسابی دارد و برون الرشید صیبا در آنچه است صیبا و در آنجا بد و استان غلیظ بوسید و بد و ام عرت و نعت او و کشت و بروی شاخو اند غلیظ را از روی غیب آحر و بروی بجز با و کشت ای صیبا دور تر نیز با من شریک بودی یا نه صیبا و سخن او بد است و از دقیقه آگاه شد باز بان صبح کشت کتی ای کتی که تور را غلیظ کرده که مرا خبر بروی نظری نبود پس تمامت بجو از آفات انجام با غلیظ باز کشت و حدیث فادم که صد دینار داده بود چنان کرد و بگلیظ نمود که صد دینار خادم را با آن یکدینار برده است باز از شد و صدوقی را که فیدانتم در وقت بکصد و یکدینا بشری کردم و حکایت سخن بر آن صدوق و نماند آب کوشن از مساکان با مسج



پسین باشد بود کسورنی سرور شاهی سنور قاتی ماه در خساری ملکیت نظری به روی همسر بانی پیشک خوریدانزاید زوری چون زین الموصف  
اسات از سرور پیشیند سوبی او نگاری کرد که از ان نگاه عقل او بود و در بیان اپات او را پانچ داد پت مشواش که جانت را بسوزد تخم عشق  
و خورنت را بسوزد خواهی گشت با دلم هم آوزر کناری کبر و بختی بی ساز چون سرور سخن او را بشنید گشای پیش گرفت و گشت این بلیت را  
چاره بهرست پس چون شب بر آمد شمع اندامی زین نهادند و شرک تمام خوست خوانی بر از همه گونه خوردنی فرو بردند پیشان همان خورده دست  
بششد زین الموصف گشت ای سرور زین بازی بطریق متعادما آیا تو شطرنج میدانی یا نه سرور گفت اری میدام نگاه و شرک گشته شطرنج بچوبت در حال  
حاضر آورده اند و از ان بنوس و علاج ساخته و آب زرش و شسته بودند و سنگهای او از دور و با قوت بود چون قصه بخاری رسید با او شد و شتر را

**مشک صدف و چهل هفت گامد**  
چون هشت و چهل هفت گامد

لب از دهستان فرو بست  
از دیدن آنها حیران شد  
با مهرهای عیند سرور گشت ای سرور جوان تو سرور بردار از انکه سرور یمنه چون تو یمنی را شایسته اند زین الموصف مهرهای سرور بگرفت و در برابر  
مهرهای عیند فرو برد دست دراز کرد که مهره بر اند سرور چون انگشتان او در دید از حسن انگشتان او در پیش گشت زین الموصف روی بروی کرده  
گشت ای سرور شکر شو و خوشتر نگاه از سرور گشت ای بروی پت صبرست علاج عشق دانم اما چگونه میتوانم الققه سرور پنهان در پیش بود  
ک زین الموصف شامات گشت بسرور غلبه کرد و دانست که سرور از عشق دیوانه است با او گشت با تو دیگر بی کرد بازی تخم سرور گشت بهر چه کوی کردی  
بنیم زین الموصف گشت تو سوگند یاد کن دین نیز سوگند یاد میسکنم که هیچیک از ما دیگر بر انفرید پس بر سوگند یاد کردند نگاه زین الموصف گشت ای  
سرور اگر من تو را غلبه کنم ده دنیا رستم نام و اگر تو بر من غلبه کنی من چیزی ندانم سرور گان کرد که بروی غلبه خواهد کرد گشت ایخا توان با بدخلاف سوگند  
تخی من تو را در بازی تو تیر از خودی پس زین الموصف گشت اری من گشت تخم نس بازی شتول شدند و پدید قمار اند زین الموصف دپای ازرق  
بر سرور داشت او را از سر نهاد استی از سماع بلورین بر کرد دست به مهرهای سرور زین الموصف گشت ای سرور عقل تو کجا است که سرخا ازین و سفیدها  
و عخلش برت خود دست که دست به مهرهای عیند زنده و عشق مهرهای سرور زین الموصف گشت ای سرور عقل تو کجا است که سرخا ازین و سفیدها  
از دست سرور گشت بر که روی تو پند عقل او بر جای نماند الققه زین الموصف و دست که سرور از شتول است گشت ای سرور انکه مرا از پیش روی که زین  
غلبه کنی دین بازی تو بسم کرد که بر بار بکشد و بار سرور گشت من نیز بهین شمشه طراخی بستم پس بسم بازی شتول شدند زین الموصف او را غلبه کرد  
و او در بسم بار بکشد و بار بی داد تا با ما او پیش ترا کار همین بود و سرور کبار بروی غلبه میکرد نگاه سرور بر پای خوست زین الموصف گشت ای سرور  
چه بخوای سرور گشت بیخو بسم بنزل خویش رفته زرد مال پادرم شاید که مقصود خویش بر رسم زین الموصف گشت بهر چه بخوای بکن در حال سرور زین  
خویش رفته به مال با زار چون نیز زین الموصف رسید این دو پت بر خواند پت در غنم از روی جهان سوزا گنند اندر غم از روی دال فرور گنند  
من روی تو را بچوب دیدم گشت آن شب صفا مرا باین روزا گنند چون سرور دو پت با تمام رسانید بازی بششد زین الموصف او را غلبه میکرد  
و سرور شتولت که بروی مهره خود و تا سرور ز کار دیشان همین بود تا اینکه زین الموصف بر مال او گرفت نگاه با او گشت ای سرور عجز ای کرد سرور گشت  
در سرور گان که روی بنیم زین الموصف گشت و کار قیمت چند است سرور گشت با نصد و بیار است خور و دیگر بسم بازی کرد زین الموصف بر  
چهره شد پس از آن بر کیزگان و عقارات و باغها و خانهها بازی کرد زین الموصف در همه روز بروی غلبه کرد و بهر اینها بگرفت پس از آن روی سرور  
کرده گشت دیگر تو را چیزی هست که بر آن بازی کنی سرور گشت بخنی که مرا بر ادم حجت تو را گنند و دیگر چیزی ندانم زین الموصف گشت ای سرور  
اگر تو از کرده پیشانی مانهای خود در بچهره از نزد پسرون شو که تو را در حال بیکم سرور گشت بخنی که این کار را مقدر کرده اگر تو جان از من بستنی  
بر آینه اندک نماید نگاه زین الموصف گشت چون چنین است بر خرقاضی و کوانان حاضر آورده نمانت اطلک و عقارب من بغر و شش در حال بر خوسته بخنی  
و کوانان حاضر آورده چون قاضی را چشم زین الموصف شاد و از حسن جمال او شگفتانند و عخلش برت سرور گشت ایها القاضی جتی نویسی که نمانت نگاه  
و عقارب سرور بطلان قیمت زین الموصف منتقل گشت قاضی در زدن نوشت کوانان خط بکنه داشتند زین الموصف حجت بگرفت چون قصه بخاری رسید با او شد

**مشک صدف و چهل هفت گامد**  
چون هشت و چهل هفت گامد

دشمن زرد لب از دهستان فرو بست  
حجت بگرفت با سرور گشت از بی کار خویش  
سرور کرده گشت از برای ما شوری نگر بخوان سرور این اپات بر خواند پت من از اپا بملامت زوم که من اپا بامیدی کردم که شش دل  
با و از سماع شوارم که نصیحت شنوم همه کوباد بر من سرور دو جهان پتو نیز زد و دجوم پس از آن بهیوست گشت ای سرور شوری دیگر بخوان سرور این پت  
بر خواند مرآت نقره باشد می شام تو را تا بوس باشد می شام جهان بگذر تا برین سرور آید که کام دل تو بودی از بجه نام چون زین الموصف این اپات  
نشند از ضحاک او در بگشت گشت ای سرور این چون ترک کن و بجان خویش باز کرد و از بی کار خویش تن شو که تو مال و عقارب خویش از بازی بگریز  
تغف کردی و مقصود نرسیدی اکنون تو را اری نمانده که مقصود توانی رسید سرور روی زین الموصف کرده گشت ایخا توان بر چه بخوای بکن با  
من از بسم تو حاضر آورم زین الموصف گشت ای سرور تو را مالی نمانده سرور گشت ای روشنی چشم من اگر من خور مالی ندانم بسم مردم مرا یاری گنند  
زین الموصف گشت کسی که خود بسواره یاری کرده باشد چگونه میتواند که از دیگران یاری جوید سرور گشت مرا یاران و بچندان بستند که من بر  
از پیشان بچوب هم صفا بکنند زین الموصف گشت از تو بهار نماند مشک از خورده چهار حقه فایده چهار رطل خورده چهار هزار و چهار صد و چهار



رسیده که در کای شب را که شمی بر خیز بخدمت گشت مشرق و روز را که در ذین الموصف از نشین این اشعار در طرب شد و کشت هفت ای سرور پس از آن  
 سرور و در آن خوش گشت و او را بسوسه و کای که حال میداشت از روی بگرفت و از کای میانی خویش سرور گشت در آن هنگام ذین الموصف با کشت ای سرور  
 اکنون بال تو برین حرام است که ما تو دوست گشتم پس ذین الموصف تمام مال بروی زد کرد و با کشت ای سرور تو را باقی هست که بفرج آن مایم سرور کشت  
 ایگاتون مرا با نیست خرم ترا ز بهشت که در روی زمین با خند از پس سرور بمنزل خود باز گشت و کثیر کارها فرمود که طعمای فاخر بسیارند و مجلسی بگوشیدند کثیرگان  
 چنان کردند ذین الموصف با کثیرگان خود بمنزل آمد و طعام بجزر زدند و باوه نوشیدند ایگاتون ذین الموصف کشت ای سرور شری نغزنی طربن رسید همچو امیر کرد  
 باهو و بخوانم سرور کشت ایگاتون بزخون ذین الموصف خود بکف گرفته تارهای او ستود کرد و با نغمهای نشاط ایگاتون ایامات برخواند است اکنون که در کل  
 با جهان شد چو شتی ساقی می گلگون بطلب بر لب گشتی ز کنت غمت از دل می گلزنک زداید بشو که چنین کشت مرا پاک بر شتی که محبتی بر کردی باوه در سنگ  
 بشکن تو که روی دسر او نیز بخشی چون ایامات با انجام رسانید کشت ای سرور تو نیز می چند بزخون سرور این دوست برخواند از دست تو نام که دیده بر دروا  
 که در میانم چشم که بتسوی آید نه ایچنان تو آشفتم که پذیرای خیال خویشم در همبری آید پس از آن ذین الموصف کشت ای سرور از پیش قبله قصیده که در میانم  
 عاشق با مشوق باشد بزخون چون قصیده بدین فارسید با ما دند و شهر زد و بسازد بهستان فروست

**کشت ایگاتون ذین الموصف کشت ای سرور از پیش خلیس را قصیده در کافه عاشق و مشوق بر خواند**

این قصیده بر خواند دی در آن در آن اجبت ز پار خسار نه چنان است بهایت نه غایت بسیار طرب اندر دل انما نو این زنده اثر در بزم چو شتی  
 از غم نفس و کمنش فایه پوش نرغینش بر کمن خایه بار دکن تو دیدم بر چه سهره کجینش رویت بوی نوا فم از طره شکینش هزار لاله در رخ تو شتی  
 سنگ زلف رشان تو اندر کار این کشت که در کمن از آن روی به دی کشت که بوی زلف چار کس ز چرخ تو سر اندر زلف تو زلف تو زلف تو  
 که تو را میل با بهت هم از برین باوه یابی و ندر خوران باوه کسار در عقاب بازی دل تو میل کند در دو شمع برست آید و استیاق مرا کشت که شتی از  
 چون تو سپاس بهت زلفی کنی در هر تو کسیم غزوت مرا بسوسه عزیز اندرین کار تو را بهت نه چشم به چار باد تو سیم همچو ابر و تویی کسی کجینش تو در زمین کای  
 اندر اشعار که هم که تو خود روی کن بر دام که چه خیزت و چه باشد اشعار کاندو شمر تو بسوسه روی تو ابرم نغز غل جودت ز خاطر زرد کرده کنار چون زلف تو زنده چو شتی  
 صبر ز کشت از آن در پیش تو هم بسیار طغنه دوست چنان شمر اندر دل ننا که ز پیش غم بر روی تو ابرم نغز ذین الموصف را نشانی از این ایامات روی و در کشت  
 ای سرور و بسیار نزدیکی کنون جای رفت در که در سو او بسوسه شد سرور بر این سخن بشیند ذین الموصف را بمنزل آورده باز گشت و همه شب بگری می آن سرور  
 اندر چون با ما دند سرور بر خسته بودی که آن وقت صحبت کرد بسوی ذین الموصف بر او در نزد او نشست و بر کای بدیجات در پیش و نوس بود نه تا که  
 روزی از روز تا کای ز شوهر ذین الموصف رسید و مضمون آن این بود که بروی تو خوام برید ذین الموصف کشت ایگاتون که سلامت با زنیاید زنده باز نماند که اگر  
 بر چای رسید پیش بر ما هم خواهد شد ایگاتون سرور را نیز خود خواند عبادت محمود کثیف کشت بشیند ذین الموصف کشت ای سرور که بی از نزد شوهرم رسیده که برود  
 از مصر باز گشته کار چسب که میشود که با کس بر یکدیگر می است سرور نینام کار چگون خواهد شد با فلاق شوهر خود کای و عاقبتین زنان حتی و حتی توان داشت که در آن  
 از آن جیلند خا بر نماند ذین الموصف کشت او در دست تند خود شور و کن چون او از سفر باز آید تو آمدن او بشنوی زرد او با او در سلام کن و در پیروی او نشین  
 و با او کای بر او درین مردم عطار پس چری از متاع عطاران از ادشری کن و با او یار آید و شکر و بر پر او که دیدند ریشایه که جلی می تو ابرم که در تمام شود سرور کشت  
 چنین گیم چون دو سر روزی بر هفت شوهر ذین الموصف باز آمد ذین الموصف از رسیدن او فرحان شد او را سلام داد شوهر او بر روی نظر کرده او را در  
 و در کون یا هفت و سبب این بود که ذین الموصف روی باب زعفران شسته و پاره جلیتهای زنان کنار برده بود شوهرش حالت او باز رسید ذین الموصف  
 با شوهر کشت از دور که تو مگر کرده کن و کثیرگان در بخورد و دیدم و پیوسته یاد تو میگردیدم از دوری تو و غم از دیدم القصد ذین الموصف از دوری شکایت میکرد و میگفت  
 و با شوهر میگفت اگر تو را رفتی میسود و ایگو نه غم و اندوه با راه می یا هفت ایگاتون سرور ایگاتون سو کند میسود که هرگز سفر کن و خیر خود زود زود برین بستان  
 خاطر بشم چون قصیده بدین فارسید با ما دند و شهر زد و بسازد بهستان فروست

**کشت ایگاتون ذین الموصف کشت ای سرور از پیش خلیس را قصیده در کافه عاشق و مشوق بر خواند**

کشت ایگاتون ذین الموصف کشت ای سرور از پیش خلیس را قصیده در کافه عاشق و مشوق بر خواند  
 تو صوبت من نیز چنان گیم که تو کجی پس از آن شوهر ذین الموصف چری از بصافت خود بگمان برده و گمان بکشود و بر ح و شری شست تا که سرور بر روی  
 و او را سلام داد و در پیروی او نشست و ساقی با او در جدیت شد پس از آن برده نزد او زبید بر او آورد شوهر ذین الموصف داد و با کشت این و نیار با  
 بگرد متاع عطای بد به شوهر ذین الموصف تمامی که سرور بخوست با او در سرور و مواره با او آمد و شد میگرد تا اینکه روزی از روز تا شوهر ذین الموصف  
 بروی سرور کرده کشت همدین نیست که با کسی شریک شوم سرور کشت مجازت همدین است از اینکه مردم در طراد باز در کان بود و مالی بسیار بر شت که شت مرا هم  
 از دست که آن اتفاق شود شوهر ذین الموصف کشت با من شریک شوم تا من تو را در سفر و حضر صدق و یار هر چه باشم و ص و شری تو با ما تو را هم سرور کشت شت نیز گیم  
 پس از آن شوهر ذین الموصف او را بگانه خویش برود او را در دینش نیند خود ز ذین الموصف رفته با کشت من با کسی در پیشی کشند ام و او را همان ایگاتون  
 از برای منسیاقی بگویم تا کن ذین الموصف دهنست که او سرور بهت فرحان شد و طعمای فاخر حینا کرد پس از آن شوهر ذین الموصف با من خویش کشت با من  
 ایگاتون ای و او را سلام داد و خوش آمد بگوزین الموصف ذین الموصف از چشم شد و کشت مرا در زود و در سپکا نه حاضر میکی ایگاتون با بهت اگر تو چه پاره پاره  
 گمی من پیش او حاضر شویم شد شوهرش کشت از بهر چه تو او و کس هم میدردی که او نفرانی است و با ما بود بستیم و همچو ابرم با یکدیگر با او رفیق بشیم ذین الموصف  
 کشت من بر که زود در سپکا نه که او زنده و نشناخته ام تو کسیم آمد شوهر او گمان این بود که ذین الموصف در دردن او نزد سرور میگردید ایگاتون



برخاسته یک شب بهرین چهاربان در روز پیرون بسره کاروان و کجی نام از جان دول ز جان و در پیرسم سان چه جان دول از دست پر  
شده است بدروزه پیرون شدن چون توان گزشت درنگی نباشد تورا زشم شود بسره ناز زبان از کاشو برشش باو کشت ای زین الموصف از حد  
نزل خود طول پیش که بزودی بسوی منزل بخوای گشت و همواره شوهرش و درستی میداد و با و صبر بانی میکرد تا اینکه در آن کشته و جان شهر پیرون آمد و پیش  
زین الموصف جدائی را یقین کرد و کار بر او دشوار گشت و اما سرور در منزل خود نشسته در کار خود مجبور چنان بود که دلش بسوی جدائی بشنید در حال برخواست  
بمنزل مجبور برفت در خانه در بسته دید و آن ایامت را در آنجا نوشته یافت پس آنچه بود را نوشته بود و بخواند عشقش افزون گشت و اندویش زیاده شد  
پیرون آمد و در ترجمو بدو آن کشت و برعت کام همیزد تا بقا فلک رسید زین الموصف را در زبان فخر دید و شوهرش در پیش فخر بود و در بوج چای کشت و از  
المجدائی افزون و گریان این ایامت بخواند ای ماریان بسته آن کار را هم میبرد و اذل که با خود داشته با و ستانم میبرد و کوشش نام دوام همواره از چهاره و  
برخوراز و کوی کنی می در روز بر استخوانم میزند محل در ای ماریان شدی کن با کاروان که عشقش آن سرور در آن کوی روانم میبرد و کلمه بگرم تا ابل جان  
خرفرو مانده بکل وین نیز خوانم که دل با کاروانم میبرد چون زین الموصف این شعر شنید دانست که او سرور است چون قصه بدی می رسد با ما آمد و شوهر  
ببازرستان فرو بست

### چهارشنبه پنجم آمد

در حال گریان شد و گریان او نیز  
کرد که شوهرم تورا نه پسندم و از سرور از این سخن خود افتاد چون بخواند این ایامت بخواند  
ولی از سنگ با ما سرور او در آن محل نماند از روز که محل برود  
و ندیدیم چه رفت از نظر صورت دوت چو چشمی که چرخش از مقابل برود اشک حسرت بر کشت فرو میگردد که گرش راه دهم قافلدر کل برود و بسته  
سرور در زبان فخر میساید و میگویی و زین الموصف از او تمنا میکرد که پیش از دیدن صبح باز کرد تا کار بر موانی کشته انگاه سرور بوج نزدیک  
رفته از او دوای کرده و خود بخت و چون بخود آمد دید که قافلدر میبرد چشم بر اثر ایشان دو چشمه باین دو بیت تمام گشت  
شتر شش کوش ازین رفت  
که بر من پشتر بارگوان است مدارای ساربان آفرزانی که عسده وصل آفرزان است پس از آن بجای بازگشته باولی محزون بماند اندر شد خانه  
از جناب غالی یافت بحث بگوست و این دو بیت بخواند  
رفتی بر آنجا محزون که شستی بس حسرتم که در دل پر خون که شستی آن عهدی و با که از بار  
و غالی قسم بریده همچون که شستی پس از آن سرور منزل خویش بازگشت سرور و کار بر پنجا رسید و اما شوهر زین الموصف او را همیزد تا اینکه پس از  
ده روز در شهری فرود آمد تا نگاه زین الموصف کتابی سرور نوشته بگفت خود خوب داده و با او کشت این کتاب سرور بفرست تا بداند که شوهر  
چگونه با جلیلت کرده کینک کتاب کرده سرور فرستاد چون کتاب سرور رسید از مضمون کتاب طول شد و چندان بگفت که روی زمین میزد  
و کتابی نوشته زین الموصف فرستاد و بیان پست او را حتم کرد که کالبدی خاک رساند مرفاق و در خاک باشتاید دست دوستانه چون کتاب زین  
رسیده او را گشوده بخواند و کتاب بگردد خوب داده و با او کشت آنچه پیشیده در دهنی بگذاشت شوهرش دانست که کشتن بگردد کتاب زین  
زین الموصف را بگردد بگردد پست روزه مسافت از آن شهر دور کرد و دور شهری دیگر او را فرود آورد زین الموصف را کار بد بگردد و اما سرور در  
و خود دور شد و قرارش نماند و بسته او را حالت همین بود تا آنکه شش از شبها در خواب دید که زین الموصف در بیخ زرد او آمد و در او خوش کرد  
از خواب بیدار شد چون زین الموصف را ندید بگفتش پریدن گرفت و سرسنگ از دیدن کاشش فرود گشت انشب را بجزن روز آورده این ایامت بخواند  
که شش در غرابت دیدی سرگران از شرم و سرست از شراب دیدی روز روشن دست دادی در شب تاریک هر که هر که روی سپهر آفتاب دیدی  
از پشت دامن جانی نیست بفرم رقیب کاش پنهان از قریبان در حجاب دیدی این تمام بپیداوی تیرگی شود کاشکی تو ام بر روی نجو است دیدی پس  
از این روی منزل آورد و گریان گریان در اطراف آنکان خالی میگشت که ناگاه بخش زین الموصف در نظرش حضور شد و اشک عشقش شعله بر کشید و سخن دانند  
زیادت گشت بخود افتاد چون قصه بدی می رسد با ما آمد و شوهر زین الموصف از حد  
کشت ایامت بخواند چون سرور را اندوه زیاد گشت بخود افتاد چون بخواند این دو بیت

### چهارشنبه ششم آمد

بر خواند ایامت بخواند که تو باز ای اگر چون منت در خود دست  
پشت ایامت بخواند که بر بار بار سر  
از آنکه شعر با تمام رسد از کسوی خانه او از غری شنید کشت بجان اقبوم و غراب را بخر فغانهای غراب منزل پناه شد ایگاه آبی بر کشید و زین الموصف  
خواهری بود نیم  
تا زین الموصف از جای بلند سرور نظاره میگردید چون او را در آن حالت دید بگریست و بنا لید و با حسرت تمام این ایامت بخواند  
تا زین الموصف را بران کس بدید بگردد تا از قریبان خوشش تی گشت انجناب آب چشم عاشقان نوحه کرد در جگرشان کرد چون طرفان فوج انرا همه بگریست  
از روی نا نا فخر طبل دیدم پر خون چون ندرد تا نفورم کرد از آنجک دردی با کنت غراب سرور چون او از نیم شنید کشت بگریست و خواهر از عشق زین الموصف  
و سرور آگاه بود با سرور کشت تورا بگردد ایامت بخواند که تو باز ای اگر چون منت در خود دست  
خواهرم را تو بفرست انداختی و اکنون بی خواهی که مرا بفرست اندازی و تو میدانی که اگر تو بودی مکان از زین الموصف خالی میگشت اکنون از روی شلیک شو  
سرور چون از رخ زین الموصف این مقاله شنید کشت بگریست و با او کشت ای نسیم اگر برین تو هستم بر آینه از غایت بسوی او میروم بگویند تو ام  
از او بگردد کشت تورا بگریست سرور کشت تورا بگردد ایامت بخواند که تو باز ای اگر چون منت در خود دست  
از ام بگریست کشت تورا بگریست سرور کشت و سرور شدت اشتیاق و در بنجای ایام فرود آمدیم شمع میزد و میگشت بگریست که این کتاب از زبان که کشت  
بگردد بجان و شوهرش جوان عاشق محزون و در کرد است که روز و شب تورا در خواب ندرد و پیوسته بر سنگ حسرت از دیدگان بی بود و ناله عشقش افزونست و حالش



دیگر که کجوتری نامه که در نیمه پیر از خود جدا نموده بی شمارش دانه کرده و از کاش حیرتی نمائده و فرخانی جهان بر وجودش یک گشته روزان و شبان  
 با ما همسایه از دین او را در مسازدست این نفس خرم با همسایه از بر آیده مر جفا قه قلا شب و شبندی در صبح مرغ سبلان و چرخ سببا بار و گرگر  
 کوی دوست بگذری ای پیکت نیم همها کوزقی پیش نماز ای صفت چند گذر صورت چنان بقا خستگی اندر طلیت راحت است در کشیدن با ممدودا  
 نیم خواب زین الموهف از فصاحت مسرور و عجب شده از اشعار و ترش شکست اند پس از آن کتاب را با مسک و عنبر ختم کرده یکی از بازرگانان داد و با او  
 این کتاب گسی برده که کجا هر مزمین الموهف یا نیز او موب بازرگان گشت جفا و کراسته چون کتاب زین الموهف رسید و هست که نظم و شرکت بزرگویی  
 در ج خاطر مسرور است گنار او سیده و چشم نهاد و سر شکست از دیدگان روان ساخت و همیکسیت تا خود شد چون بود آورد و هست و کاغذ خوشه است جو سب  
 کاغذ نوشت و شوق و عشق خود را بیان کرد و میل و شوق خویش را شرح داد و در کجای ایام دوری را بشکاشت دعالت خویش را بروی شکایت کرد چون  
 قصه بر رخ سید با او شد و شمر از لبها ز بهستان فرو بست  
**شب و شبی در این کتاب** در جواب کتاب مسرور نوشت که این کتابی است بسوی خداوند  
 و نزار و بجز اینم سبکیانی نمائده انگاه کتاب را با عجز و شکست ختم کرده بازرگانانی جدا داد و باو گشت گنار چون جو کجا هر مزمین هم گسی در چون کتاب بر نیم رسید از  
 برای مسرور فرستاد مسرور کتاب و سیده و همیکسیت تا خود گشت و اما شوهر زین الموهف چون بکاتبه پیشان بی برد پیشان را بشرد و کیر و دین الموهف  
 گشت تا چند مار از شهری شهری همیکروانی بودی گشت باید یکس راه از وطن شمارا دور سازم تا از میان شمار هلت بریده شود تا بدام چکر نه مالهای مرا  
 مسرور و داده اند هر چه بال زمین گشت از شماست نام و سبب خلاصی شمارا من شوا بود پس از آن بودی نزار و اشکر شد و از بهر خاتون و دو و کثیرت دوست  
 قید آهین شری کرده و نزار دیشان پاور دانه نگاه جاههای ایشان بر کنده جابه پیغمبر پیشان پور شایند و اشکر گشت نقد و اور پای آن کیرگان نه کثیرت گسی







اورا با کتیرگان خود بر روی گنارها و در آن در راهی بود که کشتن نام داشت و در نزد او چهل کشتی بود چون راهب شیاطیل بر لب کمال زین الموصف بود  
از او نیز آید و در وصال کشت و با ده کشت ده روز درین دین تزلزل کند و ازین راه براساید زین الموصف با کتیرگان در دو فرود آمدن چون راهب کمال در این  
بر روی مکتون کشت و کتیشهار ایک یک بسوی او می فرستاد که آن دلدارم را برابر رام کنند ولی کسی نزد او نرسید هر دم او می کشت و او را بخوشتن  
دعوت میکرد زین الموصف محذرت میخواست و دستن می کرد تا ایک چنین کتیششان نزد او آمدند و او چکی را نوسید باز کرد و نید و کشت را مسوز عشق و یاد  
شد و با خود کشت در مثل کشته اند یکس تن هر چون ناخن من نیخار و در یکس در کار من چون قدمهای من کوشش کند پس از آن برخواست و همانی میگو ساحت تمام  
بر داشته زین الموصف شد و در برابر او بنیاد و این کار در روز نهم ایام آقامت بود چون راهب تمام در برابر زین الموصف بنیاد آورد و آن روز در پنج  
کرد زین الموصف دست بلام برده نام خدا بر زبان راند و با کتیرگان خود و هم خورند پس از آن راهب کشت ای کتون می خواهم که باقی چند از برای تو بخورم زین  
الموصف کشت بر خوان راهب این پات فرو خواند دل بستم بهرت جگانه تو را دید و گرفتار باشد دل خرد روی از جای تو بستم نه اقم تا هر یک آید ز دستم  
گرفتار تو ام مفاصل پرانی چنین بی مهر و سسکین دل پرانی چون زین الموصف پات از او بشنید این دو بیت اورا جواب کشت من آن یکین دل نا عهد نام  
که در شرفی جام دستم کوا بسم با تو بوستن چاری نیام با تو کردن دستاری چون راهب شعرا و شنید صومعه باز کشت و در کار خود حیرن بود و نید کشت  
که چکار کند پس نشب در کجاست چون شب تاریک کشت زین الموصف بر خوانسته با کتیرگان کشت بر خیزید که ما از همه فصل راهب شوایم برآمد که هر یک از ایشان مرا  
مرا بخوشتن و دعوت می کنند کتیرگان برخواستند و کار با مان سوار کشته شاکاه از او بیرون شدند چون قهقهه بنیاد میسید با باد شد و شهر را و لب از  
دستان فرو بست

**مشیت بیضت بیامد**

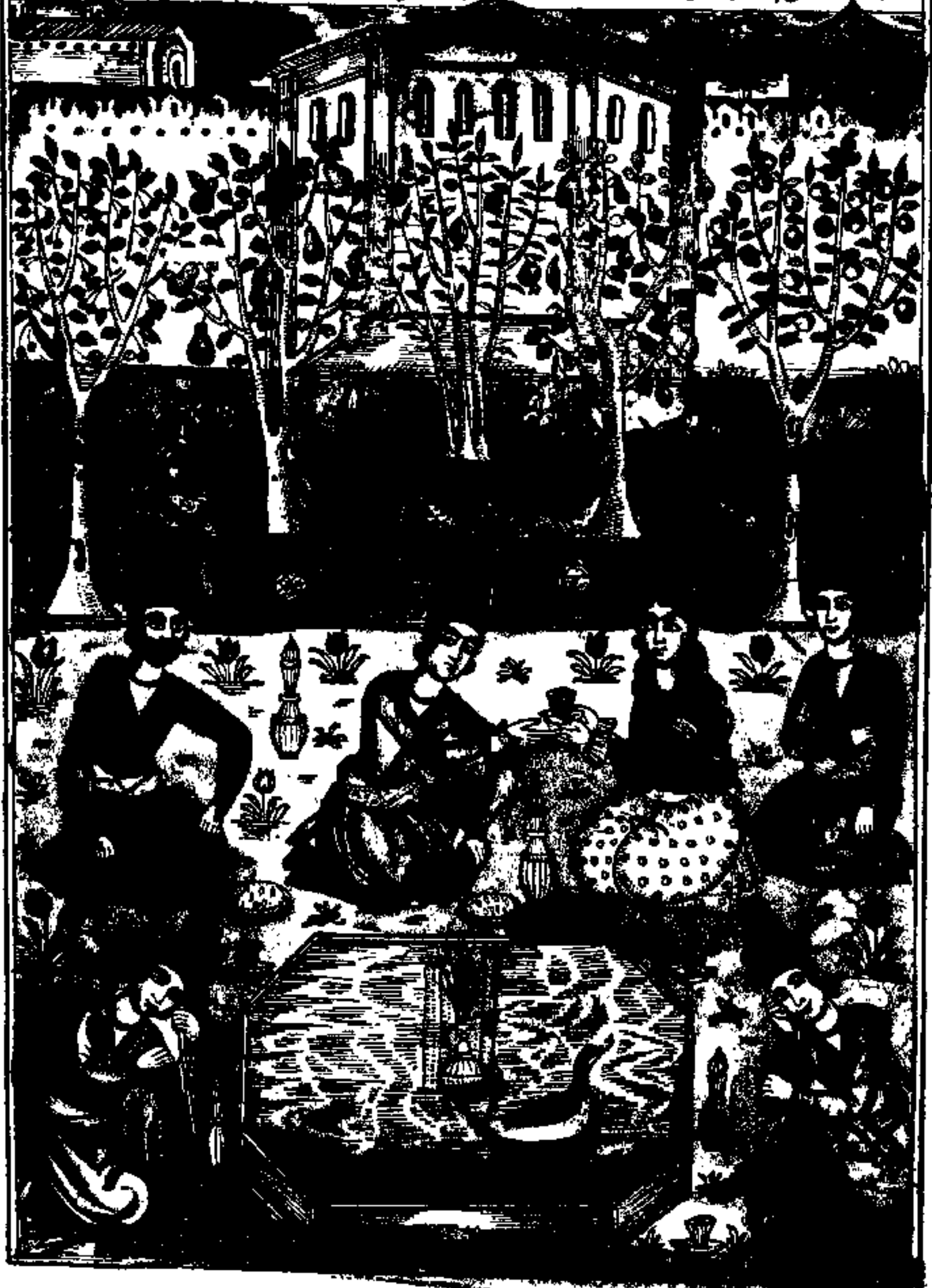
که بقا نرسیدند و آن قافل از شهر عدن بود زین الموصف شنید که اهل آن قافل حدیث زین الموصف  
همی کنند و نام قاضیان و کوران می برد که در عشق زین الموصف یکی مرد مردم شرفی دیگر معین کرد و زین الموصف را از زینان را که در زینان  
این حدیث شنید روی کتیرگان کرده کشتای میوب این سخن میبوی یا میوب کشت جانی که راهب از اعتقاد این باشد که دوری کردن از زینان عبادت است  
مکتون شود حالت قاضیان چگونه خواهد شد و لکن تا مارا کار کاش کشته باید بسوی وطن خویش زین الموصف را که در اینجا رسید و انار اربابان در چون با او آمدند بسوی  
زین الموصف آمدند که او را اسلام دهند و کتان اورا خالی چنشد دل ایشان به هر سه اندر شد پس از آن راهب نخستین جا به برتن در بر این دو بیت بر خواند یا شایسته  
این دو بیت بر خواند آید چشم بر نفس عالم بر جوش چون بر کس بی او مراد فریاد کس شما خیال دست پس تا چند بستم چون بر کس بی او فروشان از کس بر کس  
احوال کس در عشق چون احوال من آنگاه راهب سیمین این دو بیت بر خواند تا من برو مکتون شدم که که چون شدم با دیده پر خون شدم با قامت چون خون شدم  
دو انون شدم از دست خود بیرون شدم سر کشته چون خون شدم که جهان بی خویشتن پس از آن راهب دیگر این پات بر خواند ای کاش بودی گلی و یوز آذوقه  
ر می گرفتارم دل می در عشق آواز گری و غم می دارم بی رخ کرده نمنده بی فریاد از آن کس روی پیدا از آن تا عشق پس راهب دیگر این دو بیت بر خواند  
در وصل بر شمشیر غم در جان کس تفوق در صبح و غمش نوش و رسم در روی چشم غم بر گزیدی و غم من نیز خواهد دیدم چون وی کمالی غم چون غم  
شمن آنگاه راهب دیگر این دو بیت بر خواند بی یاد او دم ششم خرم بر ششم شرم بی او بود در کرم تا عشق آن دلم از بس که بی تو غم خورم چاکت جاده در  
خاکت و ایم بر مردم در جهان کسین ذوق و سپهرین را بیان دیگر میگوید و شادمانی خوانند و آن دانش بزرگ ربهانرا کرسین و فغان زیادت شد و وصلان  
سیم اندام راه یافت این شاعر ترتم شد چشمی که نظر نگاه ندارد پس منته که بر سر دل رد آسوی کند زلف خوبان خود در جلاکت میسار و فریاد ز دست نفس  
زان دست که نقش میکار و بر جا که موفقی و فریاد شیرین صفتی بر کار و پس از آنکه همه ربهانان از آن بیرون نرسیدند چنان رای زدند که صورت اورا نقش کرد  
دو ز خویشتن بکار اندر جهان کرده و کشته تن صورت مسئول بودند تا مرگشان در رسید و آنرا زین الموصف بقصد محبوب خویش میبرد تا بمنزل خویش رسید  
و در ناگوشه بجا نماند شد و کس ز رخ بر ششم فرستاد و در بر ششم از آمدن او آنگاه کشته سخت فرخاک شد و از بر زین الموصف فر شاد و غمهای نا فر آورد و در دنیا  
کترده غمها پوشیدند و پردای و پایا بچینشد و خود و غیر همراهند خستند و مکان از روی مظهر کشت آنگاه خویشتن را با جرات و سرور از آمدن او آگاهی برد  
و با حزن و اندوه یار بود چون قهقهه بنیاد میسید با باد شد و شهر را و لب از دستان فرو بست

**مشیت بیضت بیامد**

جوانت زین الموصف چون خویشتن را با راهب با کتیرگانی که سفرشان برده بود بگریست  
و دیگر روی داده بود از آن کافران کجا می پان کرد پس از آن روی بیوی کرده در می چند بود و فرمود که خورشید کشته کرده پاورد و در حال بیوی بروش و هم  
و شرب صافرا آورد و خوردنی بوز و در آنگاه بیور بسوی مسرور فرستاد که مکان اورا بماند و او است از چند و آنا مسرور خورد و خواب نهشت و کتیش  
مانده بود و بر زبان که عشق و در او زیاد می شد اشعار میخواند و بسوی قاضی خان زین الموصف رفته در دو دیو بر می بوسید و در از زینان کانی که زین الموصف را  
دوای کرده بود بر دست و این شاعر خواند در بستی که در دار چای فرستاد نوشت کلافی و سلامی فرستاد و بسوی من و شصت نقل رسیده آمو روی کتیرگان  
غزالی فرستاد و دست که خواهد شد مرغ دل از دست زان طره چون ملسا دوری فرستاد پس از آن بجا خود باز کشته شست و میگریست تا خوب  
بر و غله کرد و ز خوب دیگر زین الموصف از سفر باز کشته در آن خویشتن نشسته در حال از خواب بیدار گشت و بگریست پس از آن دو بسوی قاضی خان زین الموصف رفت  
و این دو بیت بر خواند بخواب در شش خان دیدی که ز غمیش گریه بودم و دستم نوز فایده بست چو کوی در بر عالم بسر کردیم ز دست عشق چو کمان نوز درنی  
گوست چون شویانجام رسانید خود در روی زین الموصف دید و ای کوی از کوی بر شمش آید با نظر اسب اندر شد و آتش عشقش شعله گشت و حیران میبرد



و آن باغ را برستان گشته اند و بی آنست چنانکه شاعر گفته آن باغ میدون بزم خطا نه و اندر شکم طوطی پیرانست مادر که کان یاد و پیر زاید و یاست این بار  
 که یاد از سیاه بچکانست و در آن باغ پهبان و امرو دمای کونا کون بود که نظاره کی ز یاد بوش یکدیگر چنانکه شاعر گفته بنده نامی رطبه ساز گل فرو و آویند نفس  
 بنده ان حشا و قدر شیرین کار حشا آنچه هر چه بود اگر هستاد که او جبهه شش کند و مثل شد بکار و در آن باغ پهبان سحر برداشت چون سپیل حشان و شاعر  
 بطرز نغز در وصف آن شاعر است آن قهری در روزن خیره زد و پیکر سپیل من شکل او سپویمت کردون شخص او سپو کوب روشن و در آن باغ  
 طوری و جلی و روی بود چون قهر بدچار رسید با باد شد و شهر زاد لب از دستان فرودست  
**شب شصت نهم**  
**چون بخت صد بار**  
 در بخت باز که آن زادگان باغ انور میوای کونا کون بریند و شوق کنان می کشند که آهسته  
 دیدند که نظاره کی ز یاد بوش از آن پهبان برانسان که شاعر گفته آبی که در روز چون رخ پندل دیده و بوش چو ناف و کنت و بر در آن باغ ناری چنان بود  
 که در وصف نغمه ان می آمد بران سان که شاعر گفته که نظاره کن و صفت ناری پهن ای که باور کنی فی شهوان خندان در آن باغ ترنجهای سین بدان صفت بود که شاعر  
 گفته چون در چشم تیغ بر کز دباد شاخ وی از باد و بار خشم کز سر کوزند بکام حقی شکر میرد سجده کنان پیش او بر زمین مخر و در آن باغ غنم غنم یا سین



دستل و سیرین دسترن و غنچه گلکهای رنگارنگ دیدند آن باغ از فردوس خرم تر یافتند و پس از بیخ باغ در ایوان نشسته علی نورالدین را در صدد مکتب رسانیدند

**چهارمین فصل در بیان بیعت و بیعت**

چون قصه به چارسید با ما شد و شد و شد و لب زد و استخوان فرو بست  
باغ بیخ کرده در ایوان بیخ نشسته و علی نورالدین در صدد مکتب  
نیکه داد و نگاه نمودن از پر تنام آورده بدو داد که بر آن با و چون این بیعت بخش بود شیرین بر فرود از خانه بی رقیب دانند شکر که در کس نداشت  
پس از آن باز در کان دستار و جبهه بر کند و بنام دست نشسته و از هم سوی سخن میفرماید و در سخن و جمال علی نورالدین حیران بودند و چشم از جمال او برداشته  
چون ساحتی بر پیشانی جوان که خوان طعاش بر سر بود از خانه بی از باز در کان زادگان در آمد و در آن خان همه کوزه خورش در ظرفهای زرین و طورین همنا بود  
چون خوان نهادند باز در کان زادگان پیش آمد و خوردنی خوردند و دستها بصف صاف صاف بویون نظر نشسته و با دستهای هر یک نگاه کردند و با یکدیگر صحبت و گفتگو  
که باغ بیخ را از کل با و در باز در کان زادگان گفتند حق پیش آور که بزم مارالی آورد و حق بود باغبان کشت مراهات بیعت که کل نیکه بسم که گویی که بیگام  
که گفت آن شری مناسبت خواند و آن باز در کان زادگان ده تن بودند یکی از ایشان کشت کل پیش می آورد تا شوی مناسب بخوانم باغبان دسته کلی بدو داد و سر  
کل گرفت و این دو بیعت برخواند که بیخ و دستار از خرم و آباد کل خرقی با کل بود و ایم که دوام با کل خوش بود خوردن می در کشتن بزرگ کل بیست  
خون بر آن بیست با کل پس از آن باغبان دسته کل بدگری داد و از کل گرفت و این بیعت برخواند چون جهان روشن شود بر ما نشاند با کل چون بر آن تازی  
شود و کل نشاند بر در پس از آن باغبان دسته کل بیعت بر داد آن سر دسته کل که در این بیعت برخواند بیشتر جدول جو این بنامیدن زبان کشت در صدد جدول  
سازان بگنجد چون دمان کشت با کل نگاه به سپهر چارین دسته کلی بداد کل گرفته و این بیعت برخواند با داد و کشت و شب از رخ کل و بر آمد و نهاد که در درگاه  
کل پس از آن بیست سخن بسته کلی بداد او نیز دسته کل گرفت و این بیعت برخواند آمد که گفتن کل در میان بیخ و آمد که نشستند در میان کل پس  
از آن باغبان دسته کل جوان ششین بداد چون او کل گرفت و این بیعت برخواند سو کند ما خوردن کل از تا کنون مستان کجام داده و در میان کل کمان کل آنگاه  
دسته کل بیست سخن بداد آن بیست کل گرفت و این بیعت برخواند با حسن بیخ و در چهار و جمال کل غشکو است حال من که گوید با کل پس از آن کل بیست سخن  
آورد آن بیست کل گرفت و این بیعت برخواند بر بخش آرزوی شد و در صورت بی بیخ از چهار خرم چشم از جمال کل پس از آن کل بیست سخن بداد و از کل گرفت  
و این بیعت برخواند کل بی بی داده نوش بریدار کل که بیست امر روز روز داده و اما سال کل پس از آن دسته کل بیست سخن بداد و از کل گرفت  
با کل نشین و خمره بیخ کل کن پیش از کل بیخ کل پیش از کل کل کل چون دستهای کل گرفت باغبان سفره شرب حاضر آورد و با دین زرین راز داده لعل  
گون بسفره اندر نهاد و این دو بیعت برخواند مرغان میزنند همیشگی بیخ آن بر که صد داده کنی در جوی بیخ باغ و سبزه صد حج کل که در بار  
جاریست میل سبزه و در جوی بیخ آنگاه باغبان سفره طورین بر کرده خود نوشید و باز در کان زادگان و اینک ساغر بی دود تا اینکه علی نورالدین بر  
باغبان قدمی پیچوده بدو و نورالدین کشت تو میدانی که من برگزیده آن نوشیده ام و نوشیدین این کنایه بزرگ دارد و خدا او را احرام فرموده باغبان  
کشت بخواند اگر تو او را از جگر نه نوشیده بداد که خدا کریم و بخشنده است در رحمت او بر هر چیز پیش گرفته او کنایه بزرگ می باشد و درین سخن شاعر گفته  
چار با ده که در چشم مردش عالم غیب زوید او که عالم بیخ کشت کل بیست سخارت نگاه برین است که نیت صحبت و زهدیست او پس از آن بی بی از  
باز در کان زادگان علی نورالدین را نوشیدین قمع سو کند و او دیگر می پیش آمده از دور است و نشیدین قمع کرد و او را بطلاق سو کند و او دیگر نیز از باران  
بر خواسته در برابر او ایستاد و ایستاد و ایستاد کرد و نورالدین شرم کرده ساغر از باغبان گرفت و حرفه نوشیده از دمان باز گردانید و کشت باغبان کشت  
ای خواهد نورالدین اگر نه گفت و کل سودای بسیار دارد و که او اندوه برود و امر امن از کند و طعم کو را گرداند و کم دلان را شجاعت بخشد بیست این  
بی که بیخ را گویند آرزوی کل این پیش را بشیرنی شکر بود بیخ دیبستی که بشیری فریاد پیش را آب دیبستی که بیخ را گویند آرزوی کل که سودای از این یک  
بر شمارم سخن در زکشتان که جوان باغبان بر خواسته صدق بخورد و پاره شکر بر آورده در میان قمع فرو ریخت و علی نورالدین در در حال قمع گرفت  
نوشید پس از آن کل از باز در کان زادگان قدمی دیگر پیچوده کشت ای علی من از غلامان تو دم این قمع نوش و علی کتیب علی پیچوده نورالدین در قامت عمری  
از از شرب سرش گردید و سخن گفتن بیعت آنگاه کشت ای خزان که سو کند که مکان شما بیگانه است و بی نصافی که بیست نیست که بیخ و آلت طرب نزارم  
و داده بی بیخ و طرب حدیث بر زود بیست چنانکه شاعر گفته ایسی که صیغرش زنی می خورد آب ز مردم از اسب و زنی که ترا بیست حدان بیگام  
باغبان بر خواسته ستری از استران سودا شد ساحتی غایب شد پس از ساحتی باز آمد و دختر سبزه شوه که چون منظر بارستان باریک میان که زلفکمان  
برشته و ابروان بسم بوده بیست چادر و که حد گیش من برین زلف علقه غمزه پیش چنان بود که شاعر گفته ای نکت زلف از اسب که تو سستی  
دست دست منت اگر با ما هران یکسان کنی کا بر ماه دو چشمه که در شک آری پدید گاه غمزه شید در در فیه نهان کنی هم زده پوشی و بیست چو کان زنی از  
خویشتن را که زده سازی و که چو کان کنی و آن دختر که با روی ماز از زرق در و چادری سبز در دست که نظار کنی ترا خود نریان دخی و جوش ازین بر می چون  
قصه به چارسید با ما شد و شد و شد و لب زد و استخوان فرو بست  
که در حسن و جمال و قدرا اعتدال تو کشتی که از این بیعت

**پنجمین فصل در بیان بیعت و بیعت**

شکست و سخن بیست دیده هر که شکست بخش یار بود پس از آن باغبان بان دختر کشت ای شمس خرابان ما را از حاضر آوردن تو بدین مکان مقصود این است  
که باغبان نیکو شایلی خواهد نورالدین نهادمت کنی که او خواهد از بدین مکان نیامده بود و دختر کشت ای که مراد گاه کرده بودی آنچه با خود آوردی و شمس کل آورد باغبان  
کشت ایگان من باز کشته آرزوی آورم دختر کشت چنان کن باغبان کشت نشاند من دیده دختر دستار به روی داد باغبان در حال مردن رفت و بیعت بیست

و با خود گیسو بر سر پاورد و حرکت کند که چنانچه در کسب سی و دو پارچه خوب بود قماری فرود گشت و آن پارچه را هم پوسته خودی شد پس از آن حرکت  
بگشت که فرشته تازی او را استوار کرده او را در کمانه کرد و فرای چند روز در راه نخستین باز گشت و این ایهات بر خواند این عبارت را که است  
ساخت و اینک باز گشت بر راه جاز کرد ساقی پاکه شاد و معانی موفیان و یک کلوه آمد و آغاز از آن کرد ز راهی که حالت زندان که در آن روز مارا فرزند  
ربانی نیاز کرد چون نورالدین این ایهات از حرکت کشید چشم بست بروی بگرفت و هر شش بر او جنبید چنانکه از غایت میل نزدیک شد که غایت غش  
از کف بیرون رود و حرکت نزدیکان شد از آنکه نورالدین را در میان ایشان مانند ماه و ستارگان دید که او خوش گشت و سرور فراد و بر این جهان بود  
چنانکه شام گشته که مشک زره و در بود مشک زره و در بیم من بوی بود سرد بستر ماه است نور اچهره و مشک است نور زلف سرد است نور است

### چنانچه شش و شصت ساله

بیم است نور ابر چون قهر بر می رسد با در او شد و شش روز اول از استخوان فرو بست  
جوانخت علی نورالدین چون ایهات از حرکت کشید از غایت او در غیب شد و این دو  
جزا اگر تهاش می رسد بگو و برین است بجان باست بگو که سپنج برادر دل تو جاست بگو که هست بگو است بگو چون نورالدین این شورش کرد  
و حرکت را میل بود زیادت شد و از حسن جمال و تقرب اقدال و در غیب گشته خود دراری شویست دوباره خود در کمانه کرد و این ایهات بر خواند و طبع غش  
بر تن چون سرور و انت آه اگر چون گرم دست رسیدی بهانت در دم سپنج باشد بگرانید و صلت تو نه آنی که در کس نشیند مکانت زمین بخت تمام  
جو از دراری رویت که تو گشت غانی غلابی گزانت چون در حرکت ایهات انجام رسانید نورالدین را از زبان فصیح و گشت از غزوات شاعر به غزل و غزل بر سر  
و طاقت بگشیش نماز بسوی حرکت میل کرده او را بسینه خود کشید و حرکت نیز او را در خوش گرفت و چنین در این رسید علی نورالدین نیز در آن او بود و در  
عافان بگشت از زمانه و بر پای خود کشید علی نورالدین را شرم غالب بود دست از حرکت برداشت پس از آن در حرکت بود که در راهی چند روز پس از آن  
براه نخستین باز گشت این ایهات بر خواند عطف زلف تو در کوشش ای پسر عالمی بکنده در خوشی پیر تاج بر سر دردم بر کنار چون تو را کیمم در خوشی ای  
پوسته شیرین می بخش از حقیق با ده نوشین می نوشی ای پسر چون علی نورالدین سخن از غزوات برین مع او را بشنید در نشاط و طرب شد و این ایهات بر خواند از است  
آمدی بر با حسن زنی کار از پا بگشت که و پیا لهستان آهسته ساز مجلس را امروز زمانه خوش گذاریم جرد و کنیودی و فرود چون علی ایهات انجام  
و رسانید و حرکت را صحت و لطافت و جفا نمود که در شش بهترین راهها بر دو این ایهات بر خواند ای عارض تو چون گل در زلف تو جو سبیل من شیشه فشان  
سبیل و آن گل زلف تو قهر است بر این کج از عجاج رخسار تو شیر است بر آینه با بل بردان لعل است نور انقطه بخر بر گوشه ماه است نور خوشه سبیل در شکام  
علی نورالدین را غایت طرب روی داد و در این ایهات جو گشت در عاشقی و دلبری ای بخت شیرین من رکنه جو فراد و تو طره پوشین هر سه گند  
زلف تو نقاشی گنار بر مسواره کند بعد تو فرادش نیزین آرام جهانی بروی تو در بخش آشوب روانی بود از دست جهان بین چون در حرکت نشین نور  
بشنید حسن صفت او بدید و شش رسید علی نورالدین را بسوی خود کشید و او را بوسه می داد و علی نورالدین نیز او را بوسه بوسید چون از بوسه کنی رفاه  
شدند و حرکت نمود بگرفت و این ایهات بر خواند پیوسته هست بگشت حیف بود در بچین روی است دامن دولت چه نیست او عیار  
که بلی باز نیاید دست ما تو بکاره مقید شدم مرغ برام آمد و این ایهات و این بیت نیز بخواند مادر غلوت بروی غیر بستیم از همه باز آمد بودیم  
علی نورالدین در حرکت که اسباب گشت و بروی ما خواند و حرکت در حال بر پای خواسته آنچه در زین در بر دست همه را بگردد در کمانه علی نورالدین  
در برین او بود و او خانهای رخ او بوسید و در زینهای خود علی نورالدین بنشیند چون قهر بر می رسد با در او شد و شش روز اول از استخوان فرو بست

### چنانچه شش و شصت ساله

بگذارم او بوسید چون مجلس تمام گشت علی نورالدین بر پای خود گشت و حرکت بگشت که در کسب سی و دو پارچه خوب بود قماری فرود گشت و آن پارچه را هم پوسته خودی شد پس از آن حرکت  
بگشت که فرشته تازی او را استوار کرده او را در کمانه کرد و فرای چند روز در راه نخستین باز گشت و این ایهات بر خواند این عبارت را که است  
ساخت و اینک باز گشت بر راه جاز کرد ساقی پاکه شاد و معانی موفیان و یک کلوه آمد و آغاز از آن کرد ز راهی که حالت زندان که در آن روز مارا فرزند  
ربانی نیاز کرد چون نورالدین این ایهات از حرکت کشید چشم بست بروی بگرفت و هر شش بر او جنبید چنانکه از غایت میل نزدیک شد که غایت غش  
از کف بیرون رود و حرکت نزدیکان شد از آنکه نورالدین را در میان ایشان مانند ماه و ستارگان دید که او خوش گشت و سرور فراد و بر این جهان بود  
چنانکه شام گشته که مشک زره و در بود مشک زره و در بیم من بوی بود سرد بستر ماه است نور اچهره و مشک است نور زلف سرد است نور است













سخن پستان می خورف و گریان گریان این چه ستمی خواند ولی که عاشق صابرو بود که سگت ز غش قیسوری هزاره سگت برادوان مرتب بگشاید  
که تو بوره عشق چسبید سگت سینه عرم را کاره چاکسید و تا علی نوزالدین صبری پس از سفر کردن مردم جهان بر او شک شد و وقت صبرش خانه بسوی  
خانه بازگشت خانه در پیش آریک نمود و جاسای عرم را در داشته بیهوده کرد که سگت و این پات بر خواند صفا با هم مشورت و بر کیم تا یکی از هم توانا که سگت کیم  
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درون کوش هم در زلف تو زگریم آنچه دوست جز کشیدم بیسات و در و صد نامه است که بخوریم که بدام که وصال تو  
بین دست و در دل و دین را ببرد بازم و تو غیر کیم پس از آن نوزالدین گریان گریان بچار سوی خانه بگشت و این دوست بر خواند دل در تو یابا کار و در  
پتو و اندوه تو در کن در در پستو با ایندین زهایجان آمده ام تا در تن من چکار دارد پستو انگاه بنواخته در خانه فروست و بسوی دریا روان گشت  
و بیکان آن گشتی که عرم در آن نشسته بود و نظاره کرد و آبی بر کشیده سرشک از دیدگان فرو ریخت و این پات بر خواند مرانگی خلکت جور و در و در  
و عرم جور و در و پکت با ده که با مشرق خوردم همه عرم از آن محمود دارد ندانم تا فلک در این غرض صیت که بی جری مراد بخورد و در و در سگت  
نوزالدین بیکریت و عرم عرم سگت شیخی از گشتی بیرون آمده نوزالدین دادید که گریان است و این دوست بر خواند در روز جهان وصال جان افروزی آمد  
چنین خرق عالم بسوی افسوس که در دفتر عرم ایام آنرا روزی نویسد اینرا روزی شیخ گفت ای فرزند که با تو از بهر دقترکی گریانی که دوستش از اینجا با غریب  
سفر کرد نوزالدین چون شیخ بنشیند بگرت و این پات بر خواند ای یار مرا غم تو یار است عشق تو در عالم اختیار است با عشق تو غم بیکسارم عشق تو  
گشت و فلک است جان و عرم سوخت جهان خود است دل نه زین شمار است در هر روز در دلی قرارم گان در و بسوز و قرار است چون شیخ نوزالدین  
نظاره کرد حسن و فصاحت او بدید از بهر او بخون شد و دوش بر روی سوخت و آن شیخ ز غم گشتی بود که بشیر عرم نفر میکرد و در آن گشتی صد تن بازرگان مسلمان  
بودند شیخ با نوزالدین گفت صبر کن اگر بخت و فلک بر شیرین دارد و من بخت تو را بروی رسام چون قصه بنویسد با ما شد و شهر داد لب از دهستان فرود  
گشت ای فلک جو بخت چون زین نوزالدین گفت که تو را بروی رسام نوزالدین پرسید که چه وقت سفر  
خواهد کرد شیخ گفت سه روز مانده که سفر کنیم نوزالدین از سخن شیخ شادمان شد و شکر احسان او بخار داد

**بخت شادمانی که**

پس از آن ایام وصال کجا طر او در ده بگرت و این دوستی بر خواند ای صاحب گشته از تو کار در گران من یارم تو تو یار در گران من کرده کنایه ز خون  
از بهر تو تو در گران من از آن بسوی باز در دشت تو نشد و برکت سفر ساز کرد و گشتی باز گشت چون سه روز بخت نماند با دیان پفرشت و گشتی بر آنجا که بود  
بدان بود پس از آن راه زان بر پستان چاند گشتی بشارت برده مسکن گشتی که برده بملک عرضده شده ملک فرود که ایش ترا  
فرمان گشتند نوزالدین نیز با سیران بود و قیقه فرستند میرزا سوی زندان بر گشتی که کلیم با و وزیر پستان در آنجا بود و رسید و ز بسوی ملک فرود  
اوراد آمدن دخترش عرم زان به شارت گشت ملک فرود شهر دار استند و ملک فرود با تاست لشکر سواری گشته بسوی ساحل استقبال دختر خود عرم روان  
شد چون عرم از گشتی بدید آمد ملک اوراد در آغوش گرفت که عرم ملک در اسلام دود و اس از بهر ملک فرود و ملک سواری گشته بی آمده تا بقصر رسید  
با در پیش برده اوراد در آغوش گرفت ملک اوراد اسلام دود و اس از بهر ملک فرود و ملک سواری گشته بی آمده تا بقصر رسید  
که خواهر نام چون مادرش این سخن جهان در پیش آریک شد و این سخن با در ملک باز گشت کار بر ملک و شادمان شد و چگونگی بازرگان دولت و راهبان حدیث  
گفتند ای ملک او از ما شرت مسلمان بیکشته و پاک نخواهد شد که اگر بیکصد تن از مسلمانان پیشی در آن ملک سیران بخواهد مسلمانان از او در  
و علی نوزالدین از مجلس پستان بود ملک بگشتن ایشان فرمان و در نخستین کسیر که گشتند پیش گشتی بود پس از آن بازرگانان از آن یک گشتند و جز علی نوزالدین کسی ماند  
چنان بود فرود شد و در نقش بنامند و چو گشتند که اوراد بگشتند تا که بخوئی در رسید و با ملک گشتی ای ملک تو خد کرد بودی که بروقت دختر خود عرم بسکت  
باز آید چو یکی از گیسوان تن از سیران بدی که بگشت ملک فرود که گشتند و اکنون دخترت سلامت باز آمد بنزد خود و فلک ملک بخور گشت مسیح سو کند که از  
سیران جز این جوان که بخور آمد اوراد بگشتند گس زنده مانده اوراد بگشتند گس بگشتند بر پای کرد و بسوی او بگشتند اوراد جوانی که منظر افت و اوراد بسوی ملک فرود  
تو می بینم چو ز ملک و او با گشتند پیش رفت و نوزالدین را از روی غمش بر پای کرد و بسوی او بگشتند اوراد جوانی که منظر افت و اوراد بسوی ملک فرود  
گشت ای فرزند جاسای خویش بر کن که تو باین جا بر آوردی خدمت پادشاهانی نوزالدین جا به برگزید و جز به این چنین خاطر آورده بسوی پستان نوزالدین  
پشتش بر سر نهاد و بگشتند گس پیش پادشاه نوزالدین بگشت روز بگشت قیام کرد و انگاه بخور نوزالدین آمد و گشت همچون جاسای حیرت خود در بر کن  
چون ده و بنا کرد که شادمانی بیرون شود و اموز شرح علی کن و بدینجا باز کرد و گوئی گشته خواهی شد نوزالدین گفت ای مادر بسبب است که با عرم بدون وقت  
بخور گشت ای فرزند که دختر ملک سینه عرم بخور آمد که از بهر زارت بگردد اندر آید و بگشت غلام با من از با مسلمانان قرابان گشتند بخور گشتند  
و با چهار صد دختر است قمر منظر که از جمله ایشان دختر وزیر و دختران بزرگان دولت است و در ایندم خاطر خوانند شد بسبب است که ایشان را چشم بر نه افتد  
که اگر تو در پستان در حال گشتند در آن هنگام نوزالدین ده و بنا را از بجز زگرش جاسای حیرت خود بر سر نهاد و بسوی بازر و رفت و کوی دولت شهر گشت

**بخت شادمانی که**

بخت شادمانی که... ای ملک عرم بسوی و بگردید و بهمان گشت چون قصه بنویسد با ما شد و شهر داد لب از دهستان فرود  
گشت ای فلک جو بخت چون نوزالدین جاسای حیرت خود بر سر نهاد و بسوی بازر و رفت و کوی دولت شهر گشت  
بد آمد و ساحتی قایم شد پس از آن بهر باز گشت عرم و دختر ملک فرود که با چهار صد تن همچون با بروی بدید اندر آمد چون نوزالدین چشم  
ز ناز و ای و عثمان طاقتش از دست را گشته بی تا با نه فریاد بر کشید و گشت یا عرم یا عرم چون دشمن او از نوزالدین شنیدند که عرم عرم می بخور  
شیرین با گشتند و نوزالدین عرم کرد و در پستان استند که اوراد بگشتند عرم چشم بروی انداخته در دانه که در اوراد پستان است انگاه با دختر گان گشت این



در این تصویر  
چهار زن و یک مرد

چون دست بردارید که بی مکت و ریسب او دیوانه است و علامت جنون از خندان او آشکار است چون نورالدین از مکریم این سخن بشنید سرش را بر زمین  
مگردانید و این پنج گروه دست و پا زدن گرفت و کف بر پشت در مکریم گفت که او دیوانه است و از زمین آورده او در شومنه سخن او بشنوم که من گفت عیب نما

میدانم حالتها و پیغمبرم که در داوران و در بهت یانه در آن هنگام دختران او را به دستم نزد حکم مردم آوردند و او کشته شد که کشتی نورالدین یا از سر علی  
 آمد خود را به کله انداخته و خود را بصورت دیوانگان ساختند و از این کشت ایگاتون مار از فراق تو خرد هیچ غمنازه است این خرد و بیاهم خود روی داور  
 کشتی نورالدین تو خرد نیستن کیز علامت کن که من نور امپش از آنکه در دام میگذرد که در آن از دور ناپستاد مثل سپردم ولی تو نشیندی و بهر ای نفس تو خرد  
 کردی و منگ تو خرد است و در آن زمان که کشت بود و در خواب دیده بودم بگرد زیر پستانداریان و در آن قسم که او در آن شهر طلب من از بی کار دیگر نیاید  
 بود نورالدین کشت ایگاتون تو خرد نیستن خطای که بود که مرادوی دود جنای که کردم اگر دست نباشد فراق روی تو خرد نیستن بدست خدایت در کای نورالدین  
 و حکم مردم در محبت و شکایت بودند و بهر بی باوری خویش بر یکی میان میکردند و اشکها سیخو اندامی که میشد و حکم مردم و اول سبزه زین مراد بود و حسن و  
 جانش خرد کشته که با شاعر در این پات و صف کرده بود بریست نکو پری پاک و دست حسن فری کسکری پاک و دست فری بری نادر و ساره از کشت  
 بری از کشت از چشمگیری بری که دیروز به چهارده شب بری که دیدم پستانداری سحری پس چون شب دو آمدیم روی بر شرکان کرده با ایشان کشت یا در  
 می نشیند بانه کشتاری در آن حال که مردم دخترکان برداشته بجان مردم عزرا در آمد که در آنجا طواف کند چون دخترکان طواف کرده زیارت انجام میدهند  
 رسانید حکم مردم روی پیشان کرده کشت که بسینوا هم که درین دور تنب با شوهرت که حاصل کنم که در کابیت من از اینجای غایب بودم و مراد استیانی خرد  
 کشته و شاهرقت که بخوابید دخترکان کشته شدند و کراشه تو بر لبان که خوابی شوق زیارت شود نگاه دخترکان هر یک بسوی ما آمده شد که کشته  
 مردم بر خوسه علی نورالدین در جستجو میکرد و او را در کوشه دید که با شاعر و کشته شده چون حکم مردم بسوی او کرد نورالدین بر ای خوشت دوست او را بسید  
 حکم مردم نشست داور او در پیروی خویش بنامد و با صفا و زینهار بر کشته نورالدین را بسینه خود گرفت و بوس کرد و در پوستند و کشته شد شبهای حال  
 چه گناه و شبهای جدایی در روز زهت و کشته شاعر بسینوا اندر دیدار شد و میرد بوس بکار بسیم از بخت مگر در دم و از روزگار هم آن شد که چشم بگردان  
 بود و کین خصم از میان رفت و مرگش از کت بسیم و ایشان در پیش طرب بوس و کت بود و نگاه تا قوس زن جام در بر شد که مردمان از خواب  
 بیدار کردند آن قوس زن جوانی بود و کوردی چاک کوش عرکته فتنه مامیش در دین شود و آخر مخر میردیش در لب مگر فادو چون قصه بدی رسید  
 بر آمدند و شمس ز ادب از دستان خرد بست

**من هشتصد و یکصد و یکصد**

در بر آمد تا قوس زرد در حال که مردم بر خوسه  
 الدین دشوار شد با کدورت و محنت بار کشته بگریست دین دوخته بر خواند با صلح است و علی که اتفاق افتد شوق خرد شده صبح میکند آغاز خوشت  
 شب جوان شود و تو زن صبح بصیقا قیامت بر او در آرزو نگاه حکم مردم او در آن خوش کرد روی او بسید و کشتی نورالدین چند مدت  
 که درین شهری نورالدین کشت جبهه روز است حکم مردم کشت آیا این شمس کرده در راههای او دیده نورالدین کشتاری هم در اینک شمس حکم مردم  
 کشت جایی صدق میشناسی نورالدین کشت آوری میشناسم حکم مردم کشت اکنون که میرد شمس می شناسی در شب آینه چون ته یک شب بگذرد و بسوی هندو  
 لغد شود و در آنجا به پی برادر آنگاه در دور کشتا و بسوی دریا شوقی کشتی کوکبک بینی که ده تن ناخدا یان در آن کشتی شدند چون خویش توانا به حیدر  
 بسوی تو در از کت تو دست با و ده تا تو را کشتی نشاند و تو با ایشان در کشتی نشین نام بسوی تو دم در شمار ز شمار که در آن شب خوابی و در کشتی نشین  
 پس از آن حکم مردم نورالدین را در واقع گفته از تو در سپردن آمد دخترکان بیدار کرده بود و بر بر آمد و در کوشه بگذرد و کت چون حکم مردم در بر  
 خادمان و سپاهیان و دیگر که بهستاده اند آنگاه استری و خرا در دند مگر استر شست سرانگی از سپاهیان حکم مردم کشته و دخترکان از دنیای خرد  
 تا بصر کت بر سید مردم زار نیر کار بیداری رسید و نورالدین پرستید و در آن مکان پنهان بود تا قاصب بر آمد و در دور کت شده و مردمان دور سپاه  
 کشته علی نورالدین با مردمان اینجمله بسوی بخور آمد و غر ز با و کشت و کوش در کت خشی نورالدین کشت بر انسان که فرموده بودی در شمس بر ای خند بودم  
 خور کشتی ای فرزند کاری هوا بس کرده اگر دوشش بر بر اندر رفته بودی نورالدین کت بر بدترین عفت میکشند نورالدین بکار خویش بر داشت تا دیگر رویان  
 رسید شب بر آمد نورالدین بر خوسه مسند و در صدق شد بخورد و در صدق که بر نای کران قیمت بک و زن بگرفت و همه کرد تا سبک برش آنگاه در  
 از دور خرد مردان آمد و میرد تا بر روز که بسید در و از کت و کت در دریا شد کشتی در آنجا دید که بر سبب ای شیخ کین راست که نیک نیر در روز و در  
 و در میان کشتی کشته شده و ناخدا یان در خدمت او بهستاده اند چنانکه حکم با و کشته بود دست بسوی شیخ در آن کت و شیخ دست او را گرفت و کشتی بر شادمان  
 به کام شیخ رئیس بانگ ناخدا یان زد و با ایشان کشت طنابهای کشتی از ساحل جشانید که پیش از رسیدن صبح کشتی بر اندیک از ایشان کشتی ای شیخ  
 بگردد تو در آن زمان که کت کشتی خور کشته شد و در دریا شیخ خواهد کرد و بسینوا که از حال دریا آگاه شود که از دزدان مسلمانان بگذرد حکم مردم در در  
 آنگاه رئیس بانگ پیشان زد و شمس بکشد و آن جواب داده بود و در کت کردی دیگر از ایشان کشت ریش را که نام کن کشتی در حال شیخ کردن او خرد  
 و پوست شیخ رئیس پیشان زد و کت تاده تن را پاک بخت و بد بر فرزند کت پس از آن بانگی خرد نورالدین زد و با و کشته شد کشتی بد و طوفان کت کشتی  
 نورالدین از شمس او بر کس کرده بر خوسه و بر ساحل محبت و طاب کشتی بخورد و بسورت کشتی در آن شیخ رئیس بانگ کشتی چنان کن و چنان کن کشتی چنان  
 بر آن و فلان مستاده نظر کن نورالدین چنان میگردد که رئیس محبت و بسورت کشتی بمراد چون قصه بدی کسید با ما و شد و شد و اول از آن خرد  
 کشت ایملک جو بخت شیخ رئیس اربان کشتی بر فراخت با نورالدین کشتی بمراد ز علی نورالدین  
 در دریا ای مگر ت و حرت غرق بود و هر وقت که شیخ نظاره میکرد و هر کس میشد و بنده کت

**نشان کشتی در آن حال**

در دریا ای مگر ت و حرت غرق بود و هر وقت که شیخ نظاره میکرد و هر کس میشد و بنده کت



